

مجموعہ

جسین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمیں مناسب
 طور پر ترتیب دی گئی ہیں جو مختلف قومی جلسوں اور خاص خاص تاریخیں منقول
 پر لکھی گئیں اسکے ساتھ بعض قدیم ذائق کی نظمیں اور تشبیہ و تمثیل کے اشعار
 بھی شامل ہیں۔ ہر نظم کے شروع میں تاریخ تصنیف بھی لکھ دی ہے۔
 کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف ممالک کی اقتضائی کلام کے مداح میں وقتاً
 فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اسکا اندازہ ہو سکے

مطبع عیش اگر دین محمد دریاخان صوفی کی ہمت چھپا

مجموعہ

جسین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمیں مناسب
طور پر ترتیب دی گئی ہیں جو مختلف قومی جلسوں اور خاص خاص تاریخیں منقول
پر لکھی گئیں اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمیں اور تشبیہ غزل کے اشعار
سہی شامل ہیں۔ ہر نظم کے شروع میں تاریخ تصنیف بھی لکھی ہے۔
کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتوں کی اقتضائی کلام کے مدارج میں وقتاً
وقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اسکا اندازہ ہو سکے

مطبع عین اگرہ میں محمد قاسم خان صفونی کی تہا جی

۱۳۴۴

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13645



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصیدہ عید

کہ درویش از شمع وادون گرمی ہنگامہ عید - لختی از برہمے کار اسلامیان نمودہ آمد
۱۳۴۴ء

<p>باز شد بر رخ گیتی در امید فراز کہ گرفتہ نیارو کہ کند پایے دراز چون گل تازہ کہ غنیمت اش نتوان کردن با نشہ عیش ندارد بے و بادہ نیار اینہم گرمی ہنگامہ و این زینت و ساز</p>	<p>روز عیدست و در کار جهان گشت لباز دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شد است خلق را باز لب از خندہ فراہم ناید سخن از سہ چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز خواجہ از خاتہ بردن آسے کہ دیدن داز</p>
---	--

مردمان بین که زهر ناحیه گرد آمده اند
همه در راه طلب گرم نفس چون غور خید
مردمان بسکه زهر گوشه فراز آمده اند
آن کی جلوه فروش آمده در خانه نین
آن یک از تابش خور پرده فروشته بر و
واعظ آراسته حمامه و از روی شرف
زاهد ساده هم از کلبه تنهایی خویش
باهمه شوکت و نباهیه تمکین و شکوه
نفسی چند نشستند دوزانو و انگه
مفتی ششم هم از جبابا مست بر خاست
انچه بایست ز ترتیل و سکون در قرائت
پس و در خطبه یعنی مود با و از بلند
شاخ و برگ سخن افزودم و از جافتم
شور بر خاست ز مردم که مبارک بادا
در سخن بودیکه کرد عشم دینار ستم
کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد
پدر از خمر بپاسخ پسرش را گفته

هر یک در هنر خویش ز دیگر ممتاز
عید که کعبه و شان و شست نور دان حجاز
بنگه از تنگی جا بار نغمه یابد باز
وان دگر بر زو به بر بود ج زربالش ناز
وان دگر در کف چتر شده جلوه طراز
شعله را کرده چو شسته امید دراز
باکن خرقة خود رفت برون بهر نماز
خلق در عید که آمد ز ره صدق و نیاز
راست چون بهر ستاوند پئے ذکر و نماز
باهمه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز
همه بروجه حسن کرداد آن ممتاز
خطبه چون سخن قاست محبوب دراز
خود نکویم که چو انجم پذیرفت آغاز
عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز
دیگر گفت علی الرعمی پسر کجبار
پیر گفته صدوسی سال ترا عمر دراز
مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیث کاین شور و طرب یکدفعه نشیمنانند
 جمیع اسلام چو با شد در وقت تیر بلا
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید
 خود همان جمیع که میداشت بهم تنیع و قلم
 آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال
 آنکه چنان در تن افسرده معنی بدید
 بهیئت و بهند سر را پایه از گوشت بلند
 نظم او بشکر و آنکه سخن از سحر مگوی
 یاد آن رونق بازار شهر در تغداد
 قوطبه آنکه از کسب هنر کرد و فرنگ
 خود همان جمیع که افراخت بعبوق علم
 آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس
 آنکه دلیلم به بین داغ سجودش بر ذات
 ز دم رالزه بر اندام ز بانگ غضبش
 فتح را از پی طاعت خم تیش محراب
 ریح او بود که تاج انیسر قیصر بر بود
 اینک آن قوم بجالیست که نتوان گفتن

چه کند عید بد رو که بود صبر گرد از
 خود چو کج باخت بایشان فلک عربستان
 آه از فتنه گری های سپهر کج باز
 خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
 آنکه در بزم گمراه سر نهودش ابن باز
 آنکه برداشته قفل از درنجین راز
 منطق و فلسفه را داد هم اوزیب و طراز
 نشر او بین و در قصه مخوان از اعجاز
 یاد آن گرم هنگامه فن در شیراز
 و آن سحر نو که اطلالیه باو داشت نیاز
 آنکه براج فلک سود کله گوشه رناز
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
 آنکه تسلی حق بنجاک در او کرد مناز
 هند را غلغله مقدم اوزهره گداز
 بخت را بهر پریش در او کعبه راز
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراز
 خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست سیر یک شده از دامن بطلب کوتاه همه را از ستم حادثه خون گشته جگر غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی نالہ بنحو است بر آید ز دل خسته ما هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم هر چه بر ماست هم از دست سیکاری ما ز هر کجاست که این قصه غم گوش کند گر درین نظم کیست قلم از پویه بساند عذر من نه که محال است بیک نظم در	هر یک که رابع همین غصه زبان گشته دراز همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز و دیده از اشک و دل از غصه و جانها زکند شیشه را هست بهنگام شکستن آواز کین جفا با همه از ماست با آمده باز گلہ نیست ز سخت و فلک بریده ساز داستانست جگر خون کن و اندیشه گذار بال و پر رخت اگر مرغ سخن دپرواز داستان غم و افسانه محمود و ایاز
---	---

شرح این حادثه از شبلی و نخست خوانه
شب بود کوه و افسانه دراز است و دراز

ترکیب

که در چارمین بزم تعلیم منعقد مقام علی گله موزع و سمبست^{۹۰} شاعر انشاء نموده آمد -

چیت کین بزم بآئین و گریست طراز بزرگایست همانا همه برگ و همه ساز	حیدر تم می برد اینک که بدین زینت ساز جلوه گاه است همانا همه رنگ و همه بوئے
--	---

مشرود باد ابل نظر که تماشا مفت است
 بسکه شود طرب از خاک بگردون بر شد
 مان به آئین ادب آئی که تاسیر بزم
 بزم را تا چو تد ر پای بلند است امروز
 در صفت صد جوان حوصله پیچیدگی
 توان گر انامیه بزرگان که ز بیتاب عشق
 همه خوشخو و دهمایون نفس و پاک نهاد
 گر حدیث از شرف نسبت ایشان گردد
 فرقه بزم نگردد که بهنگامه به بین
 باز لغت به سخن پیچید و در ذوق سخن
 انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
 تنیست گویم و از جار و رم از جوش طرب
 با همه فتره و فربه همه تمکین و شکوه

شاید بزم دیگر چه سر بر افروخت بنار
 باز این گنبد فیروزه پرست از آواز
 پرده دیده بود فرخش به پنا و دراز
 بسکه والا گساران اندر و جلوه طراز
 رهبر قافله مایه شیب و بهر انداز
 در نوشتند پیای طلب این راه دراز
 همه دانش طلب و دیده و رو نکته نواز
 انجمن را بتوان گفت که بر خویش بنار
 در به پرستی که چسب این همه زیست طراز
 ند هم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز
 لاجرم پرده کشایم رخ شاید راز
 مرزده بر مرزده رسانم که بصد زینت و ساز
 چارین مجلس تعلیم نهادند آغاز

همی چه آغاز که پیرایه ایام است این

همی چه آغاز که طفرای صد انجام است این

مان بیایم صد که شوق و تمنا بنگر
 آنچه از گریه بهنگامه و انوسه ناز

مان بدریوزه فیض آئی و مواسا بنگر
 پیچ جاسه توان یافت بهر جا بنگر

<p> دیده با - راه همه حیران تماشا بنگر همه را جاے - درین بزم دل آرا بنگر قره تابش اقبال - به سیما بنگر وان ندیر احمد طوطی شکر خا بنگر وان دگر را بکت - آن دفتر انشا بنگر شیل دل زده را - مرزومه پیرا بنگر پس - ز جارفتن دلهای شکوبا بنگر انچه بر مار و دواز چرخ ستم زابا بنگر اینک آن زمره رامایه سودا بنگر اینک آن نسوخته اسلام مجنونا بنگر خان و مانا همه در فتنه به یغما بنگر وان دل آشوب شکر خنده اعدا بنگر انچه بر مار و دواز چرخ - هم از ما بنگر </p>	<p> گوشها - مخوف و اباے دل آویز ببین آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند و نشان مطلبی - بهر شانس با بودن نگه از مهر - سوے حالی آزاده فکن آن یکے را لب - آن نغمه جانشور به بین پس از آن پاینده و آئی و به پایین بساط ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو تا بسنجی که قتالتش نبود بی چیه کن هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش اینک آن دفتر اقبال - پر اگت و به بین دو دمان با - همه گشته تر حرمان - دریاب آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو بگذر از کجروی چرخ و گونشاری بخت </p>
<p> چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم صرفه آنست که از کرده پیشیمان باشیم </p>	
<p> شغل اندیشه را هیچ نیارد و خمر گرچه صد بار گفتیم و بگوئیم دگر </p>	<p> روزگار است که گشته سعیم - مگر هر چه گفتیم و شنیدیم - بجای نرسید </p>

<p> هیچ از ناک تدبیر نیابد به نشان چار سال است که این جاوه نور دیم و بنو تا چه سود است که در عرض سالی دو مرد و تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن هم زهر ناحیه دیده و ران جمع آیند آن یکے گرم ز جانیخروا ستر بر پا هم بر آن حرف دلاویز ز بر مان و حج حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند پس فراوان سخن از گفته و نا گفته و دوسه سخن که گزینند به پایان سخن بعد از آن کاغذ به نگامه نشیند از پائے آن سخنهای هم افسانه و افسون گردد دل نماند نشیمنی گردد و یاران عزیز </p>	<p> همه بگذار - همین کانگرس را بسگر حاصل مانود زان همه جز بوک و گر نغمه چند سر آیند با بهنگ اثر مصرعی چند به بافند و بخوانند از بر و آنکه آن دست پرارینه کشایند از سر رو به بزم آمد و بکشی شدند از محضه گوید آن گو که رسم است در آئین هنر خود گمان برده که از پی پوش نفع و ضرر تا بجای که خود آن حرف شود یک دست جمله دارند قبولش که ازین نیست مضر بزم به هم شود و خلق شود - راه سپر آن بنا به همه یک باره شود زیر و زبر مست خپند بغفلت که ده تا سال دیگر </p>
<p> خود همین است گر آئین طبلکاری ما وای بر او برین هززه زیان کاری ما </p>	
<p> چند سال است که یک کس ز عزیزان ما تا چه نیز گسسته آورد از پرده سپهر </p>	<p> می ندانست که چون میگردد دلیل و نهار تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار </p>

از غلط کارے مایه سلام چه رفت
غافل از کار و هم از فتنه گری های فلک
همه را با دود و دوشینه فرورده بخواب
ماه جان مست بخواب اندرون رنگ سپهر
سختی و هم چو از حوصله صبر گذشت
لب پراز موی که آه این چه جفا رفت با
هر کی گرم براه طلب افتاد چنان
گرچه راندند درین ره به نشیب و فراز
هم ز بے راه روی بود که باین تنگ و پو
از تنبه کارے و بر باد می ماهیج نکاست
پستی بخت - هم امروز چنان است که دی
داور لایکه جبه انداز و جهان بخش توئی
مپسند اینیکه نشیند باین روز سیاه

تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شمار
فراخ از خویشش و هم از خستگی خویش و تنای
همه راستی پیشینه در فرسوده خمار
فتنه بخت نه چپ نه آنکه توان کرد شمار
بر گرفتیم سر از خواب و سر اسیرم و زار
دل در اندیشه که هی تا چه بود چپا و کار
که در آن پویه ندانستی روز از شب تلوار
پایه اگر چه درین مرحله ماند از رفتار
خود و بسندل مقصود نیست و گذار
ماه جانیم و همان بر می شهر و دیار
حالت جمله - هم امسال همان است که بار
بندگان تو دریغ است که باشند نزار
خاک بوسان سر کوی رسول محتار

داورا - مان مپسند اینیکه درین کد باشیم
ماکه از حلقه بگوشان محمد باشیم



نامہ

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدر آباد

۱۸۹۱ء

<p>مرحبا قاصد فرخندہ بن گام براہ تیز تر سیر و دور راہ میاں سار می حضرت خواجہ امین اوصلی اللہ بہ بہ نیاز آئے وزمین بوس دینہ جبہ بجاک پس زمین عرض سلامی کن و انگاہ بکوی کز تو خست شدہ چون دل بنہام بسفر با صد اندیشہ بکا سکہ نشستم ناچار کہ غم اینکہ ہنوزم اثر بہت ز ضعف کہ غم اینکہ رہ دور و دراز آمد و من کہ غم اینکہ چو از قافلہ دور افتاوم با صد اندیشہ غرض دل بنہام بسفر</p>	<p>کہ ترا فضل خدا باد بہر حال پناہ تا بجائے کہ ہی در سہم آن در گاہ صاحب لطف و کرم صیبری اللہ فلاہ ہم دعا گوے و ہم آئین ادب دار نگاہ ہر چہ پیش آمد از واقعہ و عرضہ راہ تا چہ گویم کہ چنان گشت مرا حال تباہ دل حریف غم و لب ہنفس نالہ و آہ آن مباد کہ تیم باز گیر و ناگاہ از قضا خاد کے نیسند زارم ہمراہ تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت کاہ بزبان بود کہ لا فتوۃ الا باللہ</p>
---	--

لطف حق بین که بیک چشم زبون باز نماید
 همه و من نبشتند بکالسکه دو کس
 مصطفی احمد زان هر دو یک بودیم
 در میان گرچه نه بد سابقه معرفت
 آشنایان بمن رویه یاد و دو بگفت
 از کجا میرسی و عزیم کجا میداری
 گفتیم آهنگ دکن دارم و بس رفتیم
 نه رفیق که پناهم بود از پنج سفر
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید
 گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی
 دل قوی دار که یار تو ام و در هر حال
 زین سخن خاطر ام آسود و قوی دل گشتم
 اول آهسته به راند و چو پایست بگذشت
 چون به بھوپال رسیدم ز کسان پیدم
 سید آن قافله سالار که در کشور
 هم از ان جمعی که گفت که آری دیروز
 چون به بھوپال گزشتیم به بنگاه آمد

زان همه غصه داند و مر بار اله
 که من از حالت شان بیچ نبودم آگاه
 که ناعیان او ده منفردست از اشراف
 از عزیزانش یکی که در زمانم آگاه
 دیگر گاه است که مشتاق تو بودم و الله
 دین چه حالت که زنگ خ تو هست چو گاه
 که جدا مانده ام از قافله با حال تباه
 نه اینست که با حرف زدم گاه بگاه
 گفت لاحول و لا قوه الا بالله
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه بکاه
 هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه
 هم درین فرصت کالسکه برفت و براه
 کانپور آمد و افزود و بعت ناگاه
 بیچ داند کزین راه گذشت آن شاه
 او بود شاه و حریفان و گر خیل و سپاه
 او گذشت است ازین راه بهنگام بگاه
 منتظر تازه که افسر دوم از تو نگاه

<p>ہر طرف سے نگری سر و چمن بود و چین آخر آن مرحلہ ہانیز بزم آمد و پس لہذا حکم کہ با این سفر دور و دراز طبع من بہت بہر و جد کہ جوئے محرم</p>	<p>ہر کجا گئے گذری آب روان بود و گیاہ برسیدیم در اقلیم و کن ہفتسم ماہ کہ شب بار و زمستہ تاریخ گذشت بہت بد حال من بہت بہر گونہ کہ خواہے و خواہ</p>
---	---

الغرض چون ز شب ہفتسم پاسی بگذشت
حیدر آبا و رسیدیم و سخن شد کوتاہ

ترکیب بند

در ۹۱۸۵ء از بیل **سید احمد خان** صاحب باجمعی از ویدہ و ران روی بہ حیدر آباد
آوردند۔ در اینجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ و قار الامر انجمنی ترتیب یافت
سید و دیگر عزیزان لغتی از حقیقت حال مدرسۃ العلوم گرفتند و بہم در پوزہ آن
بزرگان آن دیار یادری خواستند۔ مصنف ہم کی ادجلہ گدایان بود و سوال
بدین آہنگ کشاد

<p>اے عزیزان وفا پر و در و خلاص شمار ہیچ دانید کہ ما تازہ غریبان دیا ہیچ کسانیم و رسیدیم درین جا ہیچ کار</p>	<p>اے بزرگان اگر انامیہ و اصحاب کبار ہیچ دانید کہ ما راہ نور دان و کن تا ہیچ جویم و ہیچ خواہیم و چہ در سر داریم</p>
--	---

<p>در نو شتیم چرا این همه دشت و کسار گر چه دل می برد از دیده دران این گلزار هر کجا می گذری سبزه بود یا شجرا نفسم پیچید باین جلوه گریها زینهار که با دل بتوان بست و توان گشت نشا ما که هستیم بصد رنج و در سینه نگار اگر از ناصیه حال بجویند آثار بهر قافله ماست بهر راه گذار از علیکده به و کن آید و جوید تیار تا چه حال است که خون میچکد شش از گرفتار این همه غلغلہ آخربود بچه چیساز وان در دیده و رانی که بوندش انصاف در بد گشتن دور یوز گری گشت شمار</p>	<p>طی نمودیم چرا این سفر دور و دراز گر چه این ناحیه بس دلکش و خرم جاست هر طرف می نگری لاله بود یا سحران ایک این جلد ز مادل نتواند بردن این همه سیر و تماشا نه بان می ارزد از تماشا کس گل و لاله چه بندیم نرسد پس توان برد که ما سر و سودا می هست می نه بیند که سر سپید آنگه فضل چست آخر که باین پیری و این ضعف بدن تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است تا چه حال است که آتش ز نفس می بارد این همه غلغلہ آخربود بچه چیساز حضرت حالی و شمس العلماء اینک تا چه پیش آمده کین ناموران را بجمان</p>
<p>شرح این قصه جان سوزنه گفتن تاکه سوختم سوختیم این سوزنه گفتن تاکه</p>	
<p>دستانیکه غم افزا بود ز هر که از</p>	<p>بان و بان گوشش بارید که می گویم باز</p>

<p>فرستی پیش زفته است که باشوکت و جا تیغ اگر بود و گر نامه و قریاس و قلم ناگهان شعبده تازه برانگیخت سپهر بازی چرخ بدست دگری داد غسان این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان ما از ان جمله باین مرتبه راضی بودیم رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت به علومی که جدید اند سر و کار افتاد جابجا مدرسه ها طرح نهادند کزو دفتر دانش با جمله بت اراج برفت بزم برهم شد و سر بزرگ رفتیم خواب ماهان مست بخواب اند رویاران دگر تا بجاییکه بر سر پایه و همرفن مارا نتوانیم که این قصه غم شرح دهیم</p>	<p>ما در این ملک بودیم هر پایه سران همه را بود هم از نسبت مازیب و طراز ناگهان نقشش دگر ز فلک سر بردبان رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز پایه ما ز حریفان دگر بود فرار کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز بزم تعلیم باین دگر یافت طراز درس پارینه بتقویم کهن گشت انبار هیئت و فلسفه تازه به برگست و به ساز گشت کوتاه بیک باره خنهای دراز جلوه با پیشش و در دیده نکردیم فرار در ره منزل مقصود همان درنگ و تاز خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز شب بود کوتاه و افسانه درازست و دراز</p>
--	--

مهر لب گشت هم انا بر باغم گفتن
 که توان گفتن و هم گزین توانم گفتن

ناگهان رحمت حق پرده فکند از رخسار

روزگار همه بودند بدان خواب و خمار

مردی از غیب عیان گشت و بیاران بیدید
می ندانم که یک با چه افسون بیدید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و بر زن و کوی
منکران نیز با فسانه اش از جا افتند
الغرض انجمنی داد زیاران ترتیب
فکر کردند و بر اسباب مرض پی بردند
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد دهند
پس بدریوزه هر کس که چو دانا باشند
رشته سعی و طلب گر چه بسی گشت دراز
لاجرم رو به پشته شاه و کن آوردند
داور داد گر خسرو است سلیم دکن
بر ره و رسم شهنشاه چاره نوازی فرمود
آستین گرم افشاند و تو گوئی پیش
سبلی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت

دم گرمیکه ز رخ نیز برون داد و شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیا
بسکه هنگام سخن سحر برد به کار
تا کند خسته دلائل را بنوازش تیار
زان پس چاره آن در نمودند و اظهار
غیر تعلیم نموده است و نباشد زنه
بیت علی که کسان را بود از جمل حصا
تا که کاسه شان پر شود از زرعیا
لیک افسوس که آموخته چاره کار
وان همه خستگی خویش نمودند و اظهار
میر محبوب علیخان که بود خوش قفا
شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار
ایر نیاکان زمین و در و گم کرد شار
که بهر ماه راستند ز این مقدار

باری از فیض شهنشاه در بر پا گردید

انچه مای طلبیدیم میا گردید

دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کشای
طالبان هنر از هر جهت و ناحیه حایت
تا بکی جسرت غرناطه و بغداد و خوری
طالبانش همه سرمانده معنی گشتند
گرچه امر و بدین آب و طراز است ولی
آن بنا مانده رسیده است به تمام و هنوز
لاجرم چاره این کار بستم از عفتل
پس بفرموده دانش ز علی گڑه آخر
به نیایش به در دولت سلطان فتمیم
از پس گزینش و تسلیم به آداب نیاز
شاه از لطافت اشارت نشستن فرمود
پس از آن معتبر شاه عماد الدوله
به آداب آمد و توفیق همایون برخواست
شاید ستورگران مایه فرستاد پیام
بیکه زین فزوده جان بخش بخود بالیدیم
چون بامیش زاندازه خواهش بخشید
شاه تنهانه کرم کرد و نوازش فرمود

هست آن مدرسه امر و زبده فردیای
جمع گشتند و گرفتند درش را دادای
قدمی ریخته کن و در حرم مدرسه آید
دامن تربیتش هست مگر ظل بهای
نه توان گشت از اندیشه ادبی پروای
خود ز سر رشته تعلیم مداریم غنای
از ره چاره گری شد بد کن راهنای
کاروان شد سوک آیین و کن راهنای
هم به فرمان ادب پشت نمودیم دقائ
عرض مطلب نمودیم و ستادیم بیای
امر چون فوق ادب بود شستیم به جای
که دبیر سیت هنر پرور و معنی پیرای
ماهیچه گوشش بر آوازش و او نکته سرا
کاینک آن مبلغ پیشینه و چندان فرمان
غنیچه سان در برانگش گشت قبا
بیش زاندازه خواهش و دیش ابر خدای
که شدیم از همه اعیان و کن بهر ربای

<p>آسمان چاه فلک پایشیر الدوله وان وقار الاحراز به اعیان دکن پایه مابفرز و دند و کرم نمودند شاکگان گشت توانی و ازین چاره نبود یارب آن باد که شمه با همه اعیان و وزیر بعد ازین جمله دعا که پذیرا و خدا</p>	<p>بازوی دولت و دستور شه و ملک آراست آن هنر پرورد و انا دل و فرخنده لقاس شکر این منت و احسان چه توان کرد ادا خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعا تا ابد باشد و گردون بدش ناصیه خوش را که بد عاید کنم هست بجای</p>
<p>یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم نه نظام ست و بنید که نظامی باشم</p>	
<p>قصیده</p> <hr/> <p>۹۰ ع</p>	
<p>دل پر حوصله آخر چو دعوی ماند راضیسم از نگه شوق که گوید همه باز مگر از زاهدان سرده - دلی وام کنم خلش آبله و خاتما شای خوشیت راست مانا غلطی هست که دانه شده است</p>	<p>تا که آرد که بد و تو شکیه ماند از زبان هر چه دم عرض تنما ماند که رنج همچو پیش بیند و برجا ماند بگذارد که این عسریده - بر پا ماند مهر - گویند بان عارض زیا ماند</p>

بر سر پای جمال تو نگاهم گونے
 آه از آن رنگ ندامت که پس از کشتن غیر
 ما توان جان خرم رو لب پیش گرفت
 ای مرغی نبود در نور خاک در او
 مست و پر عریده - آنایه میگردن خواهم
 نو بهاران همه ز گس بد ماند که چمن
 می میاشام و لب لعل می آلود - بوس
 یک جهان شیفته طرز دل آس است
 او بغار تکریم آید و من آن خواهم
 خضر در وادی غم تازه براه افتاد است
 بگذر از خلد که در کیش تو کل نبود
 صده افتاد که مجنون غلطش کرد و پشت
 پند می دادیم و نام تو ببرد و ناصح
 جاود پیشروان رفتم و دانم که خرد
 ننگ هست بود داری - که زبان تازه کنی
 نیست جز دوزنی فطرت که بازار کمال
 صفر نبود که همان بر روش پیشروان

رهروی هست که از ضعف بهر جان ماند
 یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند
 آه از آن غصه که بچپاره - بره و اماند
 مگر آن سجد که آماده به سیامان
 که لعل تو از یوسف سر آمد
 بر جمال همه تن محو تماشامان
 کین گنه در روش عشق به تقوی ماند
 روضه خلد بکوی تو همان ماند
 کار مرغی دهمش آنچه زینما ماند
 مگذرید که غربت زده - تنها ماند
 هر که امروز - در اندیشه و در اماند
 کلبه ام بسکه زیباست و صحرا ماند
 تا بدین بدرت آن زهر گوارا ماند
 اندرین شیوه - نه با من سجدارا ماند
 هم از آن جبر عه باقی که به مینا ماند
 چشم دوزی بستی اعی که زینما ماند
 خامه - در راه سخن بادیه پیمایماند

داستان - چند توان کرد ز محمود و ایاز
 گر نسیم از شکن زلف کشاید گر هست
 اشک خود بر شمری را غنچه ز باران آید
 سفلہ را بستای و بگویی که حباب
 ہرزہ چند جسم بانی و سنجی کہ بدہر
 گر چہ بزنجی این شعیبہ - پی بر خطمیر
 لیک با این ہمہ از گریہ ہنگامہ آذ
 پستی طالع ازین پیش چہ باشد کہ کسی
 شیوہ نج و غزل گر چہ دل آراوشیت
 شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خست
 من ویزدان کہ اگر پایہ فن بر نکشند
 مان و مان چند توان بود بہ تقلید اسیر
 پایہ ازین دائرہ تنگ بردن نہ کہ سخن
 جادہ معطر بیان گیر کہ این طرز نوی
 راستی ورز و چنان یک گفتار آراے
 ہم بہ ہنجار نوی تازہ نواسے کہ بشم
 بمثل گر سخن از صبح بر انم گویم

تا یکے خود سخن از واقع و عذر ماند
 فکر را با تو صد آویزش سبب ماند
 خون دل نام کنی ہر چہ بہ میت ماند
 کمترین بندہ او با جسم و دار ماند
 سخت خاتمہ دفتر انا ماند
 کین نہ رازیت کہ مستور زانا ماند
 نتوانست کزین ہرزہ روی - و اماند
 پایہ در بندہ خطا ماند و عذر ماند
 بتدل گشت نہ چندان کہ گوارا ماند
 نغمہ - گرنیت دل آشوب بغوغا ماند
 حیث باشد کہ سخن را بجمان جا ماند
 واسے آن کس کہ برہ سلسلہ بر پا ماند
 خود محیطیست کہ ہر قطرہ بدیرا ماند
 دلپذیر است دول آویز و دل آرا ماند
 کہ فروغ اثر از ناصیہ - پیدا ماند
 بادایکہ - در آغوشش دلش جا ماند
 سحر آمد کہ جہان گرم تاشا ماند

<p> مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر سحر از حبیب افق سر بزند خشت را خند آید از صحن جسم بانگ نمودن در گوش رند با شیشه می را چون گیردوش چمن از غلغلۀ مرغ جنبش افتد پاسپانان ز سر کوه زره برخیزند کاروانها بره افتند و جرس ناله کشند رهر و خسته که از زحمات و شتاب رند میخواره که از بادۀ روشن سیرت گاه سر بر زند از خواب و رود باز خواب دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق در چنین وقت به نعمانی آشفت گند </p>	<p> شوشه سیم پر اگند به چسب مانده شب بخود پیچد و از غصه لبو و اماند دیر از تاله ناقوس پر آوا مانده در غم سیم سجده و سواک و صلا مانده کوه از قهقهه کباب پر آوا مانده در میخانه بروی همه کس و اماند دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا مانده دو سه گامی رود و باز بره و اماند همچنان فارغ از اندیشه و اماند گاه محمور ز جانی خیزد و از پا مانده هم پست در کش کردن میسنا مانده که قلم در کف و آماده انشا مانده </p>
<p> الحق از شبلی آزاده بدوش نرسد زود بینی که اساس سخن از پا ماند </p>	
<p> قصیده متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲م) </p>	
<p> بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل عبر </p>	<p> روزگار نیست که سید اشتم آهنگ سفر </p>

فلخ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای
 که چه من گرم طلب بودم و بس متعجل
 دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند
 روم گونی دوسه گاست که این خام طبع
 ره چنین دور و راز و سفر این مایه خطیر
 من درین غصه و غم خون جگر می فروزم
 اتفاقی عجیبی گشت مرا عهده کشا
 یکدم پیشتر که زانکه ز غم کوس حیل
 چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا
 عزم دیرینه بیا دآمد و گفتم چه خوش
 اگر نماند آنکه رفیق است و هم استاد را
 گفتم این صحبت و این واقعه ناوشت
 چون ازین داعیه مردم همه آگشتند
 همه را مهر بجز بنید و بدر و آمد دل
 دل بهجران منه در رسم و فارا گماز
 روزی چند بیاسای و سپس سازیده
 باخود از نقد و هم از امتعه آن مایه گیر

خواستم تا بسوی روم شوم راه سپهر
 لیک تا خیر همی رفت بفرمان قدر
 که فلان جز بهوس خام ندارد و سر
 بی تکلف بفرحیت ببتست مکر
 چون میسر شود آنرا که نه زورست نه زور
 ناگهان شاهد مقصود و آمار ازور
 که از و و هم و گمان نیز نمیداشت خبر
 بودم از زحمت تپ خسته دل و تنه جگر
 چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر
 که بیک حیل و تاکار برادر و اوز
 هم درین عرصه با لگن طریح و سفر
 پس بعزم سفر از جای بستم مضطر
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
 جمله گفتند که این زحمت بیصرفه
 و رنخواهی که نشی پای ازین رگماز
 ساز و برگ سفر آن گونه که باشد و زور
 که اگر دیر بمانی نبود هیچ خط

مصلحت نیست که این مرحله تناسل
گفته ام این جمله که گفتید بود عین صلاح
مرد این مرحله گامی که فرمایش شما
الغرض از رمضان بستان و ششم بود که
او فتادم بره کوه و سیاهان بچیند
ز حتمی صعب گشتیم بکشتی دوسه روز
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
نبود مایه آزار - بکشتی - چیر
نان خورشش بود هر گونه میبارا
گرچه من زان می پالوده نیالودم لب
هفتم ماهی چون برسدیم عدل
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم
کو هنار است که هر چند بلند است و فراخ
هر کجا میگذری ریگ روانست و غزف
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه
مردم شمس که خود را به سمالی نامند
خوار و بخت و تبه کار و سیه چرده و زشت

لاجرم خاوندی که نیز به راه ببر
لیک طالب نبود و در گرو نفع و ضرر
باز پس می نه کشد گر همه گم آرد بر
گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر
پس بکشتی نیشستم من دیاران دیگر
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست جدا کردتش از بستر
غیر ازین محنت سه روزه که نویسمت سفر
از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر
دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
کشتی آسود و بینداخت زانے لنگر
تا خبر جویم ازین مملکت از بدو حضو
لیک از سبزه گل نیست در و هیچ اثر
هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر
بزبان عربی حشر زو ندی کی
حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر
سفله و متهن و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب
 چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب
 عاسیان در غلط افتند و گمان باز بند
 تخم و هم ریشه این نخل ز خاک جیشست
 شاگم گشتی ما باز رفت سار آمد
 به سحر و جادو استاد و جهان زد و گشت
 این جهان نهر عجب پیست که زمینان کاری
 بست فرسنگ درازست و پیر پنا چندان
 مردی از اهل قریه که سپیشست ناست
 آن خرد و رجود را آغاز بدعوی برخاست
 مردمان سحره گرفتندش و گفتند که این
 از منشی چار و هم بود که در پورط سعید
 در میان من دارم لطف بیفتا و فراق
 پورط جایست که تا چشم زد که کار کند
 صد به بینی که با فرشته اینجاست
 شاگم گشتی ما باز روان گشت و گشت
 من بساحل شدم و مردی از انبای حلب

این چنین خوار و زبون شان بیند و داور
 نام شان بسته بود بالقب جسد و پیر
 که مگر در نسب نسل ز معداند و مضر
 که درین جاس بار آمد و افشاند ثمر
 تا بیک هفته گذر کرد ز جبر الاحمر
 که ز کیفیت حالش نشدم و پنج خبر
 جز در افسانه پاریس نه شنیدیم و گر
 که دو واپور توانستند از و گرد گذر
 زده این نقش در اقصای جهان گشت سحر
 که توان آمدن از عمده این کار بدر
 هر زده هست که خبر زانند و باور
 برسیدیم و نشستییم واپور و گر
 زانکه راه من و او گشت جدا زین بهر
 زورق و کشتی و واپور بود سرتاسر
 صد به بینی که در انداخت آنجا لنگر
 از ره یاقه دیس کرد به پیر و میشت
 هر گشت و هر ناحیه ام شد بهر

خوب جایست که ناخوابه در بازو دل
 موضعی خرم و سیری خوش و جایی دلکش
 گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
 جامه هاشان بعرب ماند و ورزی و لباس
 چون برون رستم ازین جای و از آن چاق و
 از منم کسی شانزد هم بود که گشتم روان
 این همان جای قدیمست که در عهد ^{پیش ازین} مس
 حال بادولت انگلند طرقتش از ترک
 مسجد جامع و ایوانگه قبرس دیدم
 رو و سوس و سکنه بره اندوزان پیران
 من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم
 فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز
 مجلسی از مفتحا بود و در آن جا و هم
 زان یکی رو بین آورده چون چه کسی
 گفتم از بهت هم و از خوان ادب زله برآ
 گفت حالا سخن از متعه هم میرفت تو هم
 من بپای سخن معنی زدم و مستمعان

هر که سوزی بدش دارد و دردی بگر
 راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر
 خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر
 هیچ قدرتی ز مسلمان نبود تا کافر
 پیش می رفتم و باز هم بقفا بنویس
 پس به قبرس رسیدیم بهنگام صبح
 سپهری رفت تبخیرش و ز دغال ظفر
 لیک با صلح ناز اید و س تیغ و تبر
 سیر این بقعه مرالس عجب افزود و عبر
 کشتی استاد به از میرو و شبی بر دسبر
 مسجد و مکتب و بازار دره و کوچه و در
 در کتب خانه سلطانیم افتاد گذر
 بحث از متعه همی رفت و هم از قول عظم
 حاجیه بر زده دامن محنت بگر
 طری می بر از هر جهت و هر کشور
 گر توانی - سخنی گوی و شالی آذر
 لب تحسین بکشاند پس از بحث و نظر


پس از زمیروان گشتم و در عرض دو روز منجمله گفته ام این حرف تو هم میدانی	طی شش این راه و پایان برسد این دفتر که درین یادیه پس تنگ بود را بگذر
---	---

هر که جو یا بود از حال من در حله من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیده بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ ع

دوش این مرده بگوش گل و یحان آمد ابر گوهر همه افتاد چو گریان بگشت آب را بسلسله بر نیای بستند موج لاله چون منبجگان چهره بر افروخت بیاض سبز بر زده از خواب - در گرفت بخواب هر جبابی که سر از آب برار و گوید حمید نوروز بهار است که در خدمت گل می چو که بچین - گاه خرا لب جو بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده	که بهار آمد و بسیار بسامان آمد گل همه زربیرا گشت چو خندان آمد بسکه دیوانه و شش از طرف بیامان آمد سنبل آشفته تراز طره خوابان آمد بسکه باد سحرش مروحه چنجان آمد باید از سر به تماشای گلستان آمد سر و دعر میباید بر زده دامان آمد باد صبح آمد و بر شیوه گلستان آمد من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
--	--

آتش افروخت گل مرغ چرخ گشت خلیل زین دوسه حرف فزون نیست مغان سخنی دور در گل و مل بهست که در جوش طرب بزم آراے و گل افشان و قح گیه باز رخ بر افروخته و طره فروخته بدوش طره پشکنش بسکه به چیدیه به پاس چون بیکبار نقاب از رخ زیبارداشت او همان یک نگاه ناز زیان کرد مرا	که بر و آتش سوزنده گلستان آمد که بهر آآمد - و آبر آمد - و باران آمد ز اهد از صومعه در سیکه همان آمد آمد آن شوخ و چویم بچپس مان آمد جام در دست و گل و لاله بدامان آمد هم بجهر گام چوشت افتان خیزان آمد تا چویم که چهار بر سر ایمان آمد روزگار خرد و هوش بپایان آمد
جام می داد بدست من و آنکه برود غزلے تازه که آرایش دیوان آمد	
مطلع ثانی	
بر من این مایه بلا از لب جانان آمد	چو کمر آه بدرود که ز در مان آمد
	

مرثی

مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہنیر
۳۰ - اکتوبر ۱۸۸۵ء

گر ہنگامہ شوائی نالہ دل بان خربسینہ	از پی برہمی عالم ارکان بر خیسینہ
تو ہم اسی آہ جہان سوز بسا مان خربسینہ	ای جنون باز تبار جگہ میان خربسینہ
چشم خون ناپہشتان خواست چو لوفان کردن	
خون شوائی دل - کہ تو ائمہ مسلمان کردن	
دو جہان اینہمہ در ہم شدہ چون ست و چہبت ؟	آسمان حلقہ نام شدہ چون است و چہبت ؟
مہر داغ دل عالم شدہ چون است و چہبت ؟	اختران - دیدہ پر شدہ چون است و چہبت ؟
شاہد روز بمرگ کہ ؟ بہا تم نہشت	
از چہبہ لیلای شب آشفقہ دور ہم نہشت	
تا چہبت این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز	ہمچنان زخم جگر ہست نکسود ہنوز
اشک از دیدہ بر آید جگر آلود ہنوز	آتش ہست ہمانا کہ رود و دود ہنوز
فاش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت	

تیره شدند هر که میسر ز جهان رو نرفت	
آن طراز سخن آن یوسف کفغان سخن	آنکه آراست ز نوزلف پریشان سخن
آنکه صد پایه سر دوازده سخنش شان سخن	آنکه لعل و گیسو افشانند بدامان سخن
دو سه روزیست که از جام اجل در پیش است عالمی زو بسخن مانده و او خاموش است	
آن گران پایه که دون مرتبه اوست سخن	شاعری که در دم کلاکش همه جا دوست سخن
فیض او بین که باین رنگ باین بوست سخن	خواجہ او بود و توان گفت که بند دست سخن
اینک از دست اجل جیب وجودش چاک است پایه فن بفلک برده و خود در خاک است	
علم و فن را بجهان داد و گریه بود - نماند	نکست سنج سخن و دیده وری بود - نماند
در جهان تخیل بهتر اثر - بود - نماند	نظم را خانه او بال و پری بود - نماند
ای سخن گریه بر روزی صحت باید کرد ای هنر رحم بجال تھمت باید کرد	
شلیا دست نذر دامن اداک بزن	شیشه صبر درین حادثه برخاک بزن
ای جنون جیب و گریه بان خرد چاک بزن	تو هم ای ناله سراپرده بر افلاک بزن
گر نه خون گشته بزرگان ترم می آئی آخر ایدل بچی کار در گرم می آئی	

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سہا پوری اُستاد مصنف
۱۸۸۷ء

<p>درین آشوب غم عذرم بندگرنالہ زن گریم بہ تخمین صبری چسپد بغیر یہ مرنا صغ بہ مرگش - علم و فن در نالہ با من ہم نوا باشد دوتا غم دارم و ہر یک ز دیگر حسرت افزا تر خود این آشوب و این ہنگامہ از یادم نخواہد گئے بخود بہ ہر سہم گشتن کار ہر نالہ بہ یکبار انجمن ہر سہم زدی تا از میان رفتی</p>	<p>جہانے را جگر خون شد بہین تہانہ من گریم دمی بگذارتا در ماتم فیض الحسن گریم ہنر ز خویشین گریہ چمن بی خویشین گریم بہر گش گریم و انگاہ بر برگ سخن گریم ہمان نو باشد این غم تا درین دیر کمن گریم گئے بخویش بر روز سیاہ علم و فن گریم سزد من گردین ماتم چشمتی انجمن گریم</p>
<p>چہ در دل داشتے تا از کہ بخییدی چرا رفتی ز ما بگستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی</p>	
<p>چہ در دل داشتی آخر زیاران بر کران بودن خود این را سہل می گویہم کز نادان افشاید بگویم من تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید</p>	<p>دوسہ روز و دگر باستی آخر ہمان بودن بجال فن ہی باستی آخر ہمان بودن عرب رازندہ کردن و انگہ از ہندستان بودن</p>

<p>نو آئین نکتا و لایزنی فرمان نشان دادن بهنجاردی بر جاده پیشینان رفتن نگیه بین از کجا سنجید لطف طبع رنگینست</p>	<p>یکشت راز دین روح القدس را تجمان بود با بنگ حجازی یادگار پاستان بودن بنا فمسان ندامت چون پسندی همزمان بود</p>
<p>که یارت بود آنجا با که اسی هشتین خفتی هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی</p>	
<p>ز بس در کار غم دل بوده است و دیده ترسم سخن را این چنین شیراز به بتن تا که توان با وج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس بود شور غریب اما باین هنگامه که ماند صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من درودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری</p>	<p>بخاک تربت او لعل افشانیم و گوهر هم پس از دوس دفتر معنی پریشان گشت اعتبار هم دوزین پس شل او هرگز نه بنید چشم اختر هم غم مگرش روان فرست از آشوب محتر هم که ای در شیوه دانش مرا استاد و رهبر هم که شبلی خاک بوس در گوت بودت و چاکر هم</p>
<p>ازین خواب گران آخو چو روز حشر بر خیزی چو صور حشر من در ناله ام - وقت است اگر خیزی</p>	
<p>مرثیه</p> <p>جنرل عظیم الدین حنان مرحوم</p> <p>۱۸۹۱ء</p>	
<p>تا که ز غم حنان نگوییم</p>	<p>گویند گو - چنان نگوییم</p>

<p>دارم جگرے دے تو انم از عسده فلک تنالم از ناله دل اثر سخا هم رفت انچه ز دور چرخ بر من این جسمه به تو انم اما در ماتم خان اعظم الدین</p>	<p>کافسانه پاستان نگویم از نیک و بد جهان نگویم از داغ جگر نشان نگویم یک حرف از ان میان نگویم نتوان کین داستان نگویم جز قصه خون چکان نگویم</p>
<p>آه از غم این چنین امیر شیر افکن و شیر و شیر گیر</p>	
<p>آه آن برودش و بر زبالا آن زور سپیدی بازو آن دانش و عقل و هوش و فرهنگ آن کو به شرف نداشت مانند آوخ که چنین بلند جا به آه این چه جفاست کان برودش آن بازو تیغ باز - افسوس آه این چه بیست جانگاه</p>	<p>آن پیکر و رو و قد زیبای آن قره خنصر و سیما آن حوصله و درایت و رای آن کو به هنر نداشت همتای یکبار چنان بنیفتد از پای آلوده خاک و خون شود پای آن پنجه شیر گیر - افسوس آه این چه غمی است صبر فرسای</p>
<p>چون زین غم جانگداز گیرم</p>	

	گریم صمد بار و باز گریه کم		
<p>یا تهنقن اوقتادور چاه تا باز رود بسوس بنگاه بودند نشسته در کینگاه آن کجروشان دون به ناگاه شش تیر و یک خطا نشد آه با آن همه زخمهای جانگاه پس طے بنمود پارو راه افسانه عمر گشت کوتاه</p>	<p>در خاک شد آن امیر زیاده مهمان یکے پش شد و خاست کم جو صلگان سفلہ چند کالسه چور مقتابل آمد یکبار بر و کشاد دادند بر چہ صبر چین نیکنند بر خاک فتاد و باز رخاست آسود دے براه دزان پس</p>		
	<p>با صمد سختی بماند خاموش آن سحر بیا رسید از جوش</p>		
<p>دین ناله با گلو ش گریه از چهره نقاب خاک بگیر هم تیغ بدست و هم سپر گیر چار آئینه وزره بس گر گیر اقبال و سعادت و ظفر گیر آتش شود و زناد و گیر</p>	<p>ای کشته ظلم بان خبر گیر این سه بخسوف می نیر زو بر خیز و جهان بر رسم پیشین ترکانه کله بندق بشکن مردانه خسرام و همسری را کیفر بستان و دشمنان را</p>		

ای کشته ظلم بان

برهم شده کار باز سر گیر آن آئین را دگر بزر گیر	آنگاه بکار ملک پرداز آن رونق را هم پو بر باز آر
این جمله بکام دوستان کن زین بعید هر آنچه خواهی آن کن	

فصل
در بیان
از

در بیان
از

شب‌نوی ناتمام

۱۸۸۵ء

فرحت آن برگزیده اجاب
کای به بیجا صلی بسر برده
تا چه خواهی ز شاعری که لعین
داستانهای پاستان تا چند
تا چه سودت دهد زبان گفتن
دیده را معدن گهر خواندن
دل به شکری مجال خون کردن
دیر را روکش حرم گفتن
سحر و اعجاز را تیرین خواندن
سخن عشق هرزه چند است
اینچه! اخلاصیت - عشق در زیدن
خود به بین! ارزشش بتان چه بود
آن بهار طرب زمانه چند

گفت روزی بمن ز روی عتاب
هزاره خون دل و جگر خورده
چند ازین ترهات بمیسن
شکوه جور آسمان تا چند
مژده را بر خون فشان گفتن
داغ راهدیه جگر خواندن
وحشت آموختن جنون کردن
سفر را در احریف جگر گفتن
و هم را بر ترا بقیسین خواندن
چاک را با جگر چه پیوند است
ساده را بجان پرستیدن
پیکری ساده - جان جان چه بود
را ندرین گویند داستان چند

<p>در سخن مهر و کین همی آیمخت لطف را با عتاب می آلود گر چنانچه رسم ز ساحل میگرد سخن او که متصل میرفت گفته اش را بجان پسندیدم خواهم اکنون عنان بگردانم زین بساط کهن چو بر خیزم رسم دیرین را بر اندازم بدم خم خلق را فسون دگر تا بسنجی که با کمال سخن این روش گر قبول دوست بنود شاعری نه همین سخن سازدیت</p>	<p>زهر با انگبین همی آمیخت زهر با قند ناب می آلود خویش تن خود فزونگر میگرد از ره گوش سوی دل میرفت او که می نشان دومی چیدم رسم پیشینیان بگردانم پیکر تازه بر انگیزم در سخن طرح دیگر اندازم کرده ام ساز از غنون دگر تنگی نیست در مجال سخن می توان جاده دگر پیمود که درین پرده گونه گون بازیت</p>
<p>طرز اندیشه نو کنیم اکنون نشیند می که الحدیث تشبیهون</p>	
<p>دیباچه سیرة النعمان</p>	
<p>حکایت و ستایش که بعنوان خوش است</p>	<p>نعت همان گونه همانسان خوش است</p>

<p>شینه گانیم و پیمیر پرست تا بخودی پایه نگه دار باش هر چه زبیش است و ز کم - بازوان در ره الفت - که بود هیچ تیج</p>	<p>سجده اگر نیست زمین بوس هست دم ز مشربیت زن و هشیار باش سجده و تعظیم - ز هم بازوان پا چونی - بر تو نگین بریم هیچ</p>
تمهید	
<p>من که درین دایره از دیر یاز باز بر انم - که درین داور خواست ام طسح دگر ریختن بزم دگر هست و تماشا دگر ز مژه تازه باز ان گنم باده فستم بجهنم دگر زخمه که بر تار سخن میزنم قاعده سحر طراز نیست این پا چو درین معده که افشرد ام حسرت این کار نگه داشتن کار من است این حد هر غایت دست اگر سوس قحج برده ام</p>	<p>پای ز خلوت نه نهادم از دل برم از خلق با فو نگر شبده تازه برا نگین ختن باده دگر آرم و میناد دگر غلفه در حلقه راز ان گنم از می دوشین قدری تند تر هان بنگر تا بجهنم میزنم نیک نگه کن که چه باز نیست این پایه فن تا بکجا برده ام نامه بلعل دگر انباشتن این بود آن مے که بهر جام نیست جای غنبلخت دل افشرد ام</p>

<p>کان معانی همه کاویده ام غارت بجان پچین کرده ام خاک در میکده با نجیستم دایه اگر از دگران خواستم فن سیر گرچه بود و پذیر گرچه ستاع از دگر آورده ام</p>	<p>کین گرسه چند فراچیده ام تا صنی چند گزین کرده ام کین نه صافی بخت رخستم چاره نه زو بود ازان خواستم نیست در و خود ز روایت گیر قطره بودم گرسه آورده ام</p>
<p>گرچه مرا شیوه فن این نبود پیشتر اگر م طلب بوده ام بزم جوان فزودن ساز داشت لیک جوان مطرب و ساقی نماد بزم بطب ز دگر آراستم گرچه سرد و بگنم دیگر است</p>	<p>حرفه به آوردن و زدن همین نبود بادیه پیا به عرب بوده ام ساعتی من باده شیراز داشت بوسه ازان میکده باقی نماد خوشتر ازان نیز که میخواستم شمع همان است و لکن دیگر است</p>
<p>باد گوارا چه نازنین تمام باده گلگون به سفالینه بام</p>	

مشنوی ناتمام

جون ۹۲ء

مقام قسطنطنیہ

<p>مَتَعَاذَ اللَّهِ الْحَسَنُ الْمَالِ گرم زجاخیں زورہ ہند گیر و نفسی راست کنی ہم مکن جملہ گرامی گھر کان ہند دایرہ گردند بگردت ہمہ ہر یکے ازجاے جہد چون سپند سفر از ان یا سفر کردہ گوے رفت چہا بر سرش از نیک و بد یا کہ چو بہمان و فلان میسزید از سفر روم چہ برداشت طرہ کار بسے بود از آہنا چہ کرد زان چمن تازہ بدامن چہ بست</p>	<p>قاصد فرخندہ من ہان تعال پیش رسیدت نفس ناگیر زور و وف کرد و عالم مکن دیدہ براہ اند عزیزان ہند چون تو دوران بزم کشی زمزمہ تازہ حدیث تو شود بہرہ مند جملہ بدین جہت کہ اے نیکوے تا بچہ حال ست و چہاں ست خود بر روش دیدہ و ران میسزید از بس این محنت و بچ شگرت بزم خوشی بود تماشا چہ کرد در صفت دانش طلبان چون نشست</p>
--	--

<p> طلی چو شودم حلقه پرس و جوی کاسه همه گنجینه کشایان فن از کرم داور بالا و پست هم بهمان طرز دروشش میزنم گرچه خودم با سه و سامان نیم نیست سرانجام آرائی و نیکه پیر سید که زان جلوه گاه هی چه توان گفت که ذوق سخن گرچه نخواهم که نشینم خموش گرچه بعبه رض سخن آماده ام بگذرا زین جسته و کمر پیس خوان سخن گرنه خود آراستم تند می بود خنجر لبم هنوز با تو چو بگویم که چپا دیده ام </p>	<p> از من آواره بسیاران بگوی صدر نشینان سر خوان فن حال من آن گونه که بایست است زنده ام و فارغ و خوش میزنم نازکش حاجب و دربان نیم این منم و گوشت تنها تا چه بود حاصل چشم و نگاه هر نفسم بر دوازده خوشستن فرست آن کو که بیایم پوش مست ز کیفیت این باده ام خواب خوشی دیدم و دیگر پیس عذر بنم محو تا شاستم و دیده من باز و بخوابم هنوز شعبه در پیش نظر چیده ام </p>
<p> بزم چو از جلوه زیبا پر است دامن چشم ز تماشا پر است </p>	

موسکب سہایون

میسنی

بر آمدن امیر المومنین خلافت پناہ فلک بارگاہ بگذاردن

نماز عید الضحیٰ



خاست ز ہر ناخہ گلستانک عید
پیر و جوان جسملہ تن آراستند
مادرش از مہر تن دروی شست
کوچہ و بازار پر اواز گشت
زود براید باد اسے نماز
خلق برون ریخت ز ہر گوشہ
طفل و جوان بر سر ہم ریختند
نقش قدم ہم بر زمین جانیافت
سوی لشک کاش نہادند رو

مہر چاد جیب افق سر کشید
دیدہ پر از خواب چو برخاستند
طفل کہ این شیوہ ندانند درست
شیوہ و آئین طرب تازہ گشت
خزہ رسید این کہ شہ چارہ ساز
تا برد از خوان کرم تو شہ
بسکہ عنان طلب انگشتند
پیک نظر راہ تماشانیافت
جملہ بصد شوق و بصد آرزو

سر ز خاک ره شسته خواستند
 از دو سو راه یکسب شرفت
 مهر چو در هر جبهت افشانند نور
 گشت روان از پی هم خیل دفع
 بود شعرا همه از هم جدا
 پر توان اسلحه رتائناک
 با همه تمکین چو گذشت این گروه
 غلغله برخاست که بادا نوید
 واغ نه جبهه خورشید و ماه
 قاعده دولت و دین را انداز
 پیکر لطف و کرم کبریا
 خسر و لشکر شکن و قلعه گیر
 فاتحه دولت و طغرای دین
 شاه فلک کوکبه عبدالحمید
 قره شاهی ز جبین آشکار
 مرکب شمشیر چو بگذاشت پای
 طلعت شمشیر چو بر تو فکند

جا بگذرگاه سپه خواستند
 خلق باین ادب بست صفت
 کوکبه شاه عیان شد ز دور
 موج تو گوی که شکستی بوج
 هر همه را رایت و پرچم جدا
 نور ہی ریخت بدامن خاک
 گشت به یکبار زمین پر شکوه
 مهر جانتاب خلافت رسید
 حضرت خاقان خلافت پناه
 آئینه رحمت پروردگار
 سایه یزدان شه کشور کاش
 شاه فلک عتبه و گردون سریر
 زیب و ده افسر و تاج و نگین
 آید الله بنصره و یزید
 حاشیه بوسان به یمن و یس
 خلق به یکبار در آمد ز جای
 بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

<p>شور برآمد که بود تا جهان چرخ بدان مایه که گردنده است زیب و طراز همه عالم توئی جمله بدانند که در غرب و شرق آن توئی امروز که در روزگار تازگی بدر خورشیدین از تو هست جز تو که هست ای شته انجم سپاه نسره دین نبوی از تو هست شرع بجای تو چو شاد رحیمند</p>	<p>باد بیکام تو زمین و زمان زنده بمان که تو جهان زنده است سایه یزدان بجهان هم توئی هست ترا تاج خلافت بفرق هست بر دولت و دین راقدا زیب و طراز حرمین از تو هست آنکه بود شرع نبی را پناه باز دوی اسلام قوی از تو هست باد بفرمان تو چرخ بلند</p>
<p>که اقبال بنام تو باد هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	
<p style="text-align: center;">ترکیب</p> <p style="text-align: center;">که</p> <p>در بزم دعوت منعقد (۴) و سیم ۸۹۲ ع که از طرف دانش آموزان کالج - بتقریب نبار کباد والپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد</p>	
<p>قاصد خوشن خبر ام روز نوا ساز آمد</p>	<p>کز سفر یار سفر کرده بابا ز آمد</p>

<p>از سفر شبلی آزاده به کالج رسید دوستان مرده که آن میل خوش بود رفت هر چند بی بی سر و سامان نفت کارا گئی و تجربت آورد و کف هر کجا بود هر گوشه تمتع برداشت گاه با صد نشینان او گشت قرین گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید گاه با ساده دلان شیوه تقلید گرفت گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس دش از ذوق سنف گرچه نیا سود جذب به شوق دمی رخصت آرام نداد روزش گشت که مشب ندیکان شبان</p>	<p>یا مگر میل شیر از بند شیر آزاد آمد اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد شکر ایزد که باین برگ و این بتاز آمد رفیقه مایه و گنجینه صد راز آمد هر کجا رفت بهر طایفه دم ساز آمد گاه با حاشیه یوسان شه انباز آمد گاه در حلقه زندان نظر باز آمد گاه با دیده دران پرده در راز آمد از رخ شاد هرفن پرده بر انداز آمد به تخیل طرشت در در جلوه که ناز آمد یاد یاران وطن حوصله پرواز آمد لاجرم روی وطن کرد و نماند دین شرف مایه صد نازش داعی ناز آمد</p>
<p>بزم کاین حبوه داین فزه و آئین دارد شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد</p>	
<p>کالج امر و زبان فزه و شان مست که بود بهمچنان تشنه لبان از خم و سیراب اند</p>	<p>بزم را اگر چه هنگامه جهان مست که بود جوی این فیض بد انگونه روان مست که بود</p>

همچنان این چنین تازه علی الرحمن عرو
 با کمال مسم و سودان تنک حوصله را
 بسکه آوازه اش لطافت جهان را گرفت
 استانش که بود مجمع ارباب کمال
 کار تعلیم بآن نظم و طراز است که داشت
 یونین را نگه داشته گفتار موخت
 هم چنان شام و بیکه در حرم مسجد پاک
 هر کی از یک داریس و ارنالده و پورست
 وان دگر دیده و ران را که با سکول در اند
 شبلی غمزه آن جریه کش طرف بساط
 جمله زمین پیش که گفتم به تنزل گفتم
 بزم و این گرمی هنگامه نیز در شب گفت

ایمن از غارت ایام خزان ست که بود
 هم چنان دیده حسرت نگران ست که بود
 هم چنان بردش انبوه جهان ست که بود
 هم چنان قبله دانش طلبان ست که بود
 پایه فن بهمان اوج و نشان ست که بود
 هم بد انسان هنر آموز بیان ست که بود
 شور و آوازه تکبیه و اذان ست که بود
 هم چنان بدر بر ارم و روان است که بود
 همچنان سعی و طلب از ته جان است که بود
 هم بآن طرز نوی زمزمه خوان است که بود
 ورنه هر شیوه بسی بهتر از آن است که بود
 ساقی بزم بهان چه میغان است که بود

تا جهان ماند و این گنج بد میثا ماند
 یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

انداوه دفا نگرفت از جبین من	خوانا مگر نبود خط سحر نوشت ما بود
از رده هم قبول تو فایغ نشسته ایم	ای آنکه خوب انشاسی ز زشت ما
دیگر	
صحبت مگرت بود باغیا که امروز	ابرو تو یکباره فروختی شکل مرا
عرض منرا زهره دو - جدا گانه توان خواست	باغمنه میا لائکه عمر به فن را
دیگر	
بنده تازه - بهر داوریش بودم بوس	صد ره آن عمر بده جودا کین باغ مرا
ایکدیک موی گنجید به بیان من و تو	جسوه بنماه وز من نیز سپردا مرا
نه همین از مره این رخه بکارم افتاد	ماجرای هست بآن چشم فسون ساز مرا
دیگر	
بهر عضوی ده امشب خضت بهنگام تازی	که من یک قدم بالا چیده ام فوق تاشا
به تاراج نگاهش رفت - و حق در دست ما باشد	ز کف در پای به بر زمی هم آئین تقوی
زمی این مایه سیهانی آید مگر شبلی	نگاه هست ساتی - ریخت جیسو در قدح مرا

	دیگر	
بہرین از تشنہ کامان ستم ذوق عتابش را		ہمین تہا نگاہ لطف را لذت شناس آتی
	دیگر	
یافتند بہ ترکنا ز برخواست صد بار نشست و باز برخاست وز پہلوئے من بہ ناز برخاست تا شبلی پاک باز برخاست		چشم تو ز خواب ناز برخاست بیتاب غم تو شد آسا نشست نیازمند باغخیر معمورہ عشق ماند ویران
	دیگر	
ایکے گفتی قص سبیل - اضطرابی پیش نیست ورنہ زلف عنبرنیش پیچ و تاب پیش نیست بزم ماہم شاہد نقل و شری پیش نیست خندہ اش گرفت و گفت از ناز آبی پیش نیست		عمدہ برت اینکلا و جنبش نگہداری زمین حسن را نازم - کہ ہر موئے او اے دست خلد و حور و کوثر - اے واعظا اگر خوش کردہ داد - ازان بہر رحم کر چشم چو سیل اشک بخت
	دیگر	
وقتے - اگر اے دل شب باہم سحری داشت خاکی کہ ز نقش قدم او اثرے داشت کان ز گس مستانہ بمانیرے داشت کان نیز گے با من دگہ باو گری داشت		افسانہ بخوان زد کہ شکیبہ پیادش جز سجدہ - متاع دگر از کس نہ پذیرفت خود پی توان برد ز وارستگی دل + ہمت بہ نگاہے کند و حوصلہ بنگر

<p>گویند که ترین پیش فغان هم اثری داشت بیایه فصولی به متاع دگرے داشت تا بود در آغوشش جگر پشترے داشت</p>	<p>پارینه حدیثه است به تسلیم چه از رو خون ریختن دیده ام از دولت دل بود از یمن خدنگ مرته است که شبلی</p>
دیگر	
<p>لخت دل باز بارانش مرگان برخاست تا بغارتگرے آن ترگس فغان برخاست گرچه بیچاره بود اے تو از جان برخاست</p>	<p>عشق پر مایه دگر عرض هنر میخواند در جهان به چیکس از عریده امین نه نشست بنقل هم بر شبلی نه نشستی یکبار</p>
دیگر	
<p>نوبت داوری از غمره پنهانی هست غم اشکے ست که البتین طوفانی هست کف خاکم هواے سردامانی هست آتش افروخته هندوی منون خوانی هست چون بدید آنگه هنوزم رسته جانی هست هسند را نیز قتمے هست وصفایانی هست</p>	<p>ذوق را فزوده که در محکم جور دگر بگذراے از دعوے که هنوزم بفره وسعت حوصله رسمی سهل بین که هنوز خال جا کرده بران عارض روشن گوے داشت دعوی میسجائی و از من بگذشت روشن شد ز نوا بنجی شبلی کامروز</p>
دیگر	
<p>چاک با آنکه بیجست بدامان در ساخت بادمان تو که بهیج است چه عنوان در ساخت</p>	<p>از وفا نیست در آئین جنون هم اثرے دل که با هیچ نمی ساخت ز آواره روی</p>

هیچ دیدی که جمل - با گل وریحان درخت	حاصل غله درون باتو نسا زو شبلی
	دیگر
ایقدر هست که بت خانه ولاویز تراست گفته شبلی از ان نیز شکر ریز تراست	من که خالق و صومعه نتوان بودن ایکه از چاشنی لعل شکو گفتی
	دیگر
همچو ترکه که بناگه زبکین برخیزد شاد نشسته در سم که حزن برخیزد	غمزه از گوشت چشم تو بر آید میباید بر سر کوی تو لغمانی آشفته دزد
	دیگر
دام از داغ تو در سینه گستانی چند پرده برداشته انداز رخ تابانی چند همچنان باز بود دیده حیرانی چند نغمه عشق سرودیم بدستانی چند سخت برق نگش حسد من ایمانی چند در قیامت من و دست من و دامانی چند	بتما شاد می رنجم بفرمانی که من حشر - این گرمی هنگامه کجا داشت مگر ز انجمن رفتی و چون دستم ز گس نبش که فغان کردم که ناله و گاهه پیاد زاده - این همه غافل چه نشینی که در خبر و بیان چه حرف ها کنه بر من کوخند
	دیگر
سجده بپوش است از جبین بچپکه همچو باشک که بر زمین بچپکه	آستان که باشد این که مرا شبلی از چشم یار افتادم

	دیگر	
<p>بیهوده مرا عسر برده با چرخ حرون بود دیدم که خدنگ ننگه آغشته به خون بود</p>		<p>عالم همه بر هم زده فتنه چشته است تا از جگر و سینه به پهلو که نشست</p>
	دیگر	
<p>یا غمزه بیایک ندانم چه توان کرد میخواهم و یسکن نتوانم چه توان کرد شبلی مگر امروزم آتم چه توان کرد</p>		<p>کیم که بآن ز کس جادوند هم دل دل را زخم زلف کس - باز گزستن زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیب</p>
	دیگر	
<p>هستم خندان نویشتن و هم بها لخته باش تا بکشم انتظار از دستبازی مرده اشکبار خود</p>		<p>مانند لاله از جگر داغدار خویش تو آمدی به بزم و من از خویش رفتم بر پاس دوست لعل و گهر کرده ام نثار</p>
	دیگر	
<p>من سرگم فسانه چو ماند زبان شمع</p>		<p>در شمع سوز هجر شر یکسایم ما</p>
	دیگر	
<p>شبلی نگر که تا بچه عنوان فرو ختم شینه دگر به غمزه پنهان فرو ختم</p>		<p>در سبزه گاه حسن دل پاره پاره را شینه ازان به ز کس ستانده ختم</p>

دیگر	
خود گرفتیم کہ برفشش نفر و شتم دل و دین	در بقا رست بر آن نرگس فغان چه کنم
چاکے از دست جنون بہرہ من باشد و گر	از غنائش نفر شتم بگیر بیان کچھ
دیگر	
چون نبود بہر چہ بر تو نالہ و گریہ کار من	کز دل و ویدہ ام - کی نیست باختیار من
مرگ و حیات و زندان ہر دو پایہ ہم اند	بر اثر خندان رود بے رخ تو بہار من
بہر خرابی دو کون و امن سعی بزدند	نرگس فتنہ زاسے او گردش روزگار من
دیگر	
ویدی سحاب - را کہ چشم گرد نہ برد	با آنکہ داشت از ہمہ اعضا گریستن
نالہ من گرازش داشتے	دیگر یا رہائیز سہ داشتے
	اگر ز من آشفٹ ترے داشتے
زلفت تھکے صید خودم میگرفت	جاسے بطوق کس داشتے
دست من از کار ز رفتے - اگر	
دیگر	
پیش میگفت بان فتنہ گر پیش رہاے	یکہ از جلوہ بیارام کہ آئیم بر جاے
غمرہ - و رکاز شدے حوصلہ بان گرم بخیز	ناز بہنگامہ بیاراست تو ای صبر بہاے
جاے راحت بنو سینہ پیر مسوز - ایدل	آئی ددر سایہ مژگان تر م می آساے
بالک	

اشتمار

(دفتر وخت کتب مطبوعہ)

یہ کتابیں مندرجہ ذیل قیمت پر ہم سے درخواست کرنے پر مل سکتی ہیں

- ۱۔ اعجاز التفسیر علی مصنفہ وزیر الدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزیر ریاست پٹیاہ۔ در باب اعجاز القرآن
- ۲۔ وقایع سیر و سیاحت ڈاکٹر نیر فرانسسیسی بابت عمدہ شاہجہان عالمگیر ترجمہ از اگریری باضامہ فیروہاشی مولفہ شیرالدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزارت ریاست پٹیاہ
- ۳۔ تاریخ پٹیاہ۔ عمدہ دیگر راجگان پنجاب مصنفہ وزیرالدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزیر ریاست پٹیاہ
- ۴۔ نظم الممالک ترجمہ لادام الممالک محمد علی بن پاشا وزیر تونس نے یورپ کی سیر و سیاحت کی بعد نہایت عمدہ تاریخ یورپ کی سلطنتوں کی زبان عربی لکھی ہے جو کہ نام احوال الممالک فی احوال الممالک ہے اس کا ترجمہ وزیرالدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر کے حکم سے اردو میں ہوا جو کہ نام نظم الممالک ہے۔ نہایت مفید کتاب ہے۔
- ۵۔ الماسون۔ مصنفہ مولوی محمد شبلی نعمانی پروفیسر مدرسہ العلوم علی گڑھ۔ طبع سوم۔ (یکشت میں جلد کے خریدار کو میں روپیہ سیکڑے کے حساب سے کیشن دیا جاوے گا)
- ۶۔ کتب خانہ اسکندریہ۔ مصنفہ مولانا مولوی محمد شبلی نعمانی پروفیسر مدرسہ العلوم علی گڑھ جمین ثابت کیا ہے کہ وہ کتب خانہ حضرت عمر کی خلافت میں اون کے حکم سے بنیں جلا گیا
- ۷۔ مکاتبات امام غزالی بہ نہایت عمدہ نایاب کتاب ہے جمین امام غزالی کی تمام تحریرات و خطوط موسومہ بادشاہان و وزراء و علما مندرج ہیں۔

موصول ٹھاک و فرج ویلیو پی ایسل پارسل ہر حالت میں بند نہ فرمادے۔

علی گڑھ۔ ۲۱ مارچ ۱۹۳۳ء۔ راقم سید احمد خان

ف: ۸۹۱۵۵۱

CALL NO. [۲۱۲ ش] ACC NO. ۱۳۴۲۵

AUTHOR شبلی نعمانی محمد

TITLE مجموعہ نظم

ف: ۸۹۱۵۵۱

ش ۲۱۲

۱۳۴۲۵

مجموعہ نظم

Date	No.	Date	No.

THE BOOK MUST



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

